بعقل و بدانش سمر در جهان　　سر فیلسوفان انگلستان
در انگلیز بس صاحب اعتبار　　به حکمش سراسر بنارس و یار
چو دید آنکه وارد شدان میهمان　　به شهرش بحال غریبی چنان
در دوستی بر رخش باز کرد　　مدارا باو با صد اعزاز کرد
بهر بزم بر صدر بزمش نشاند　　دلش داد و رامشگران را بخواند
بهر امر دلداریش می نمود　　که زنگ غم از خاطرش میزدود
بداد اختیارش که گردد سوار　　مگر خوش بماند بسیر و شکار
چو آن نوجوان بود ادبارمند　　باو یار گشتند اوباش چند
چو در طینت او فتوت نبود　　تجاوز ز راه مروت نمود
ز بدگوهری گشت هنگامه جو　　در آفاق گردید بی آبرو
بپاداش نیکی ز کردار زشت　　بدی کرد با محسن آن بدسرشت
بسر داشت چون شورشی از فساد　　ز هنگامه رنگ نوی می نهاد
ز روزی که وارد در آن شهر بود　　در فتنه از راه شر می گشود

گهی ساخت پاشاه کابل زمین — که گردد مگر گرم بازار کین
سفیری فرستاد آداب‌دان — بملا محمد علم در جهان
تحائف فرستاد با وی بسی — جواهر که کم دیده باشد کسی
مگر شاه کابل ز هدیارش — در آید ز بهر مددگارش
دگر فتنه در هند برپا شود — دران ملک هنگامه پیدا شود
ولی بود چون اخترش واژگون — سفیرش تلف شد براه اندرون
چو زینسان در چاره اش بسته شد — دلش از خدنگ الم خسته شد
دگر فتنه را گرم بازار کرد — سفیهان آن ملک را یار کرد
باو سفلهٔ چند همدم شدند — سفیهان بیکجا فراهم شدند
چه دهقانیان و چه بازاریان — باو متفق خلقی از هر کران
باو گشت یاور چو بلوای عام — بسر پخت دیگی ز سودائی خام
که در شهر هنگامه برپا کند — مگر دولت رفته پیدا کند
رساندند از فتنه جوئی او — خبرها به کلکته و لکهنو

چو آشوب این فتنه سر بر کشید | جناب وزیر الممالک شنید
به چیزی که بود اندران روزگار | به حکمش سراسر نبا برس و بار
باو ذات نواب فرخ سرشت | چنین حکم محکم بقدغن نوشت
که ای در طریق خرد پروری | سر اهل دانش بدانش وری
شنیدم که آن طفل برگشته روز | نه شد راست زان کجروی ها هنوز
بگردن کشی از رو باز کرد | سر عافیت آمد او را بدرد
ازین آستان پرورش یافته | بخلق آبرو گوهرش یافته
فراموش گشتنش حق پرورش | سر عسری آمد اندر سرش
زپا افتد آنکس که از خود سری | کند با ولینعمتان همسری
ترا باید ای صاحب نام و ننگ | که آن فتنه گر را در آری بچنگ
فرستی به کلکته اش در زمان | که بیخار گردد مر این گلستان
از آن خار این گلستان پاک به | چمن پاک از خار و خاشاک به
مع القصه زین پیشگاه جلال | مثال چنین واجب الامتثال

رسید از سر ره بتاکید تام به چیری همان صاحب ننگ و نام
همین حکم محکم ز کلکته هم بباید موکد بوجه اتم
رسید این دو حکم سعادت نشان چو در نزد آن صاحب غرو شان
بسی غره بر حسن تدبیر خویش بسی غافل از خط تقدیر خویش
سر خویش بر خط فرمان نهاد بنائی سخن را بدبنیان نهاد
که روز دگر با سپاه گران کند سوی کلکته او را روان
نه سازد دگر عرصه بر خلق تنگ بماند در انجا به قید فرنگ
چو از ملک آواره آن نوجوان شنید این سخن از کهان و مهان
ز یاران خود ساخت یک انجمن که شد مصلحت خواه در هر سخن
همه یاورانش دران داوری نشستند بهر سگالش گری
در گفتگو چون بهم باز شد بهر گونه هر کس سخن ساز شد
سخن گفت بر وضع خود هر کسی در آخر پس از گفتگوئی بسی
یکی گفت تن در رضایش دهیم سر خویش بر خط فرمان دهیم

کنیم امر او را بجان انقیاد | نهیم از سر نو بنای وداد
بود ظاهر ز فرمان پذیری نکو | وگرنه نه جانست و نه آبرو
یکی گفت در صورت انقیاد | نه مطلب بدست آید و نه مراد
رود شاهد آرزو ها ز چنگ | بمانیم دایم بقید فرنگ
بفرض ار چه بالا بود دست زور | نشاید ز خود زنده رفتن بگور
ازین شهر باید نمودن فرار | مگر باز یاور شود روزگار
در اصلاح این کار رائی زنیم | بمقدور خود دست و پائی زنیم
اگر دست یابیم بر آرزو | بیاریم باز آب رفته بجو
وگرنه نشینیم در گوشهٔ | که داریم در پیش خود توشهٔ
چو بشنید آن از می کینه مست | بگفتا که با چیرهٔ چیره دست
کنم دست بروی بفر و احیان | که تا حشر ماند ازان داستان
کشم بر سر کرسی شوکتش | که افتد بخاک آن سر نخوتش
پس از کشتن او مرا بالیقین | شود نقش اقبال کرسی نشین

بیک تیغ گردد چو کارش تمام — گشایم در گنج بر خاص و عام
بگرد آورم لشکر از هر کران — چو گردد فراهم سپاه گران
بگیرم همه ملک زیر نگین — شود نقش اقبال کرسی نشین
چو این حرف سر کرد آن نوجوان — باو جمله گشتند همداستان
سخن یافت بر رایش آخر قرار — که فردا قیامت شود آشکار
بده ساقی آن می چو خون خروس — که خوردند از آن رستم و اشکبوس
ندانم که دور سپهر برین — بکام که گردد دگر بعد ازین

بدغامنش آمدن وزیر علی خان و کشته شدن چیری صاحب بر کرسی جا خوش

سر کینه برداشت ترک سپهر — بخون شاه سیارگان شست چهر
پر از خوف شد عرصه گاه جهان — که شد آب شمشیر تیز یلان
فلک بر زمین گشت لبریز قهر — جهان فتنه زا شد پر آشوب دهر
ز نیرنگی گردش مهر و ماه — بگردید بزم طرب رزم گاه
زنال قلم اشک ریزد چو خون — که شد صفحه در دست من لاله گون

مپرس از دغابازی آسمان ز کید فلک الامان الامان
نگارندهٔ قصهٔ راستان چنان بست در دست این داستان
که چون حکمران بنارس دیار بچیری علم فرد در روزگار
بدانش سمر کرد در آفاق بود میان خرد پروران طاق بود
باو باخت کج عاقبت روزگار که بازی بخوردان یل تخته کار
قضا دیدهٔ احتیاطش به بست که غافل ز نیرنگ گردون نشست
بروزی بیاراست بزم طرب جلیسان او جمله اهل ادب
ز انگیز بزم صحبتش چند تن همه همچو او رونق انجمن
سپاهش ولیکن نه اذ حضور ازان انجمن بسته صف دور دور
مهیا به پیشش همه ساز بزم ولی در حضورش نه آلات رزم
دلش فارغ از گردش آسمان نه خنجر گردش ساغرش در کمان
درین بود کامد بناگه ز در ز شهر خود آوره آن کینه ور
مسلح تن او ز پا تا به فرق بدریای فولاد گردیده غرق

رفیقان او جملگی سربسر ز آهن چو جوهر برآورده سر
بدین هیئت آن طفل برگشته روز بلب مهر ورزد بدل کینه توز
نشست و در معذرت کرده باز بگفت از ره حیله آن
که از من چه آمد درین داوری بجز رسم اخلاص و فرمان بری
کشیدید از شهر خویشم بدور فگندید در ملک غربت بزور
گرفتید آن مسند و گاه من که رفت آنهمه حشمت و جاه من
درین شهر غربت که از چند روز گرفتار احوال خویشم هنوز
شود تا فرامش غم روزگار شب و روز هستم به سیر و شکار
گهی سیر امواج و شط میکنم غم خویشتن را غلط میکنم
نه در سر سر ملک گیری مرا نه مطلب شهی نه وزیری مرا
ندارم خیال ریاست بسر ندارم سر فتنه و شور و شر
ز بس مامن خویشتن دید دل درین شهر دلچسپ چسپید دل
دگر بر من از ملک آواره دام زر بیشمار است از خاص و عام

مرا گر ز ره جبر ناچار و چار / روان گر کنی سوی مشرق دیار
بود نزد ارباب عقل و شعور / ادای زر قرض خواهان ضرور
دگر زاد راهم بده آن قدر / که یابد سرانجام کار سفر
چو این حرف سر زد از آن نوجوان / بگفت از سر خشم آن حکمران
سخن را نمی فهمی از نیک و بد / ولی بیش پا بین ز روی خرد
تو با آنکه چون کردی افراشتی / نه حقی درین مملکت داشتی
نه شایسته ملک و دولت بدی / نه اصلا محق ریاست بدی
نمودیم اغماض در کار تو / بدیدیم یک چند اطوار تو
چو تخم نفاق از حسد کاشتی / بکین گردن خویش افراشتی
فکندی بملک و بدولت خلل / نمودی سرانجام جنگ و جدل
بپاداش نیکی بد آمد ز تو / که بد از بد آید نکو از نکو
چو پا از حد خود نهادی برون / فتادی ز آن رتبه ات سرنگون
بدادیم مسند بمسند نشین / بوارث سپردیم تیغ و نگین

ولی بوده گرچه دشمن بما — سزاوار کین دشمنی را سزا
نگاهی نه کردیم بر کار تو — نه گشتیم بر گرد آزار تو
بجا داشتیمت شکوه و حشم — نه شد از تو جز مسند حکم کم
نه از دولتت گشت کم یک پشیز — بجان عزتت داشتیم ای عزیز
با این جمله احسان که ما کرده ایم — بعالم معزز ترا کرده ایم
بما این اداهای بد میکنی — که بد جمله با جان خود میکنی
سر شورش فتنه برداشتی — علم از سر کینه افراشتی
بصد فتنه با مفسدان ساختی — بگردن کشی ها سر افراختی
خلل افگن ملک و دولت شدی — طلبگار امر ریاست شدی
برآنی که آید جهانی به شور — بری آخر این آرزو را بگور
همان به که کردی نه بر گرد شر — به بندی ازین شهر بار سفر
نکردی بگرد شر از خود سری — بکلکته رخت اقامت بری
نه سر تابی از حکم ما زینهار — که تا ماند این حشمتت برقرار

دگر نه در آفتی بقید فرنگ | فرستم بکلکته ات بیدرنگ

چو این حکم سر زد از آن حکمران | در آندم همان کینه ور نوجوان

چو افعی به پیچید بر خویشتن | فرو برد در کام زهر سخن

زنار غضب آنچنان بر فروخت | کز آن شعله تا مغز جانش بسوخت

به استاد و شمشیر کین بر کشید | ز نامردی آورد جوهر پدید

چو میدان تهی یافت اندر زمان | بزد تیغ کین بر سر حکمران

دغا کرد و با صد دغائش بکشت | بر آن کرسی متکائش بکشت

بخون نشست روچیری چیره دست | قضائش ز جام فنا کرد مست

نه چیری نه آن چیر کی باش ماند | فلک بر سرش تیغ بیداد راند

بیفتاد از پا بآن دستگاه | نگونسار شد کرسی عز و جاه

نه حکمش بجا ماند و نه آن سپاه | بیفگند چرخش بخاک سیاه

برین قصهٔ هایل ناگزیر | بیاد آمد این بیت سعدی پیر

مکن تکیه بر عمر ناپایدار | مباش ایمن از بازی روزگار

چو بر چیره شیر دل گشت چیر　　دگر خیره تر گشت خصم دلیر
که یاران او نیز از هر گران　　فتادند چون مرگ بر دیگران
رئیسان انگریز والا شکوه　　فتادند بر خاک مانند کوه
روان گشت خون یلان بر زمین　　گل سرخ بشگفت از یاسمین
بشد فرش آن خانه رشک بهار　　که گردید شمشیر کین لاله کار
ز خون دلیران با جاه و قدر　　زمین پر ز گل کرد شمشیر غدر
چو این کار آن طفل غدار کرد　　به شمشیر او بار این کار کرد
زد آتش در آن حوش انگریزیش　　که شد شعله در فتنه انگریزیش
چنان آتش کینه را بر فروخت　　که آن خانه را با متاعش بسوخت
برون آمد و هر که ز انگریز یافت　　عنان اسپ کین را بسویش بتافت
در آورد در زیر شمشیر تیز　　بر آورد از جان شان رستخیز
وزان پس صلا داد با خاص و عام　　که تا زند بر مال شان بالتمام
غنی گشت تا هر فقیر و گدا　　بتاراج رفتند گنجینه ها

چه کو و چه برزن پر از سیم و زر ببازارها فرش لعل و گهر
زر و سیم مثل گل و نسترن شدان سرزمین رشک صحن چمن
شنیدستم از صاحبان فرنگ یکی مرد میدان با نام و ننگ
کوی شیر صولت نبرده جوان بکرنیل دسیی علم در جهان
کزان معرکه جان بدر برده بود ز پولاد و رولش دل و گرده بود
چو یک پلتنش بود بیرون شهر به شهرش بیاورد با خود به قهر
درآمد بمیدان علم برفراشت نبرد خولش را باسپاهی که داشت
دم توپ او شد چنان شعله ور که در یک زمان سوخت هر خشک و تر
دم توپ گردید آتش فشان برافراشت دودش دگر آسمان
چنان توپ بر توپ زد تا بشام که چون پنبه پاشید بلوای عام
دم توپ بود اژدهای دمان که کرد آب جان و تن دشمنان
در آن حال باغی بجال تباه بباغی درآمد که گیرد پناه
مر آن باغ چون قلعه سخت بود که هر برج او سر بگردون بسود

سپاهش نگهبان دیوار و در   خود اندر تلاش طریق مفر
ولی فوج انگریز آتش فشان   چنان توپ بر توپ زد در زمان
که از پا در افگند دیوار باغ   دل خصم مانند گل گشت داغ
چو باغی دران باغ مامن نه دید   ز دهشت دل اندر بر او طپید
سپاهی که بر روی انگریز داشت   دران باغ بر جای خویشش گذاشت
ز راهی دگر کند دیوار باغ   بدر رفت یعنی ز گلزار باغ
بدر رفت ازان باغ آن خار ملک   که بنجار گردید گلزار باغ
نه آن جاه ماند و نه آن شوکتش   نه آن ثروت و عزت و حرمتش
بخود بر دید بنای آن بد سرشت   درو کرد القصه تخمی که کشت
ازان شهر بگریخت با چند تن   بحالی که شد عبرت انجمن
بر آمد بناچار ازان مرز بوم   در آورد رو سوی ویرانه بوم
شب و روز هامون نوردی نمود   چو آوارگان دشت گردی نمود
عنان تاب شد جانب کوهسار   خزید الغرض چون شغالی بغار

چو در دامن آن جبل جا گرفت — میان دد و دام ماوا گرفت
بران کوه شهریست ننبول بنام — یکی راجه فرمان ده آن مقام
فرود آمد از کوه با انکسار — پذیرا شد او را بعز و وقار
چو دانست او را که آن میهمان — شرف دارد از نام این دودمان
سر کوه بردش بعز و وقار — دلش داد یعنی که شد غمگسار
بران کوه زد عاقبت بدرنگ — فلک شیشهٔ بخت او را به سنگ
بیا ساقی ای رشک حور و پری — بده می که تا گردم از غم بری
کنم اندران نشاه میل شکار — چو بهرام گوری بر آرم زغار

رسیدن حکم حضور براجه ننبول مشتمل بر فرود آوردن آن فراری ادبار را اطاعت نمودن وی بر طبق حکم محکم

همی آنکه سر کرد این داستان — چنین گفت از گفته راستان
که چون آن فراری برگشته بخت — زهامون فراز جبل برد رخت
سر کوه با خیل اندوه رفت — چو وحشی سر قلهٔ کوه رفت

شکستش کمر کوه اندوه و درد | که دلریش تر تیغ آن کوه کرد
زناسازی اختر واژگون | چو گل بود داغش بجان اندرون
چو بر تیغ آن کوه دامن گرفت | همه خون خود را بگردن گرفت
سر کوه هم دامن او را نبود | بسنگش نشانید چرخ کبود
غم اندر دلش بود نقش حجر | که آن کوه گردید او را مقر
بروی زمین دامن خود ندید | سر کوه چون سنگ مسکن گزید
گرفت اوج پستی کردار او | بدبنیان سر افراشت ادبار او
غرض کوه منزل شدش چون مقام | به بخت اینچنین دیگ سودای خام
که بر کوه هنگامه آرا شود | مگر بر زمین فتنه برپا شود
خلل افگنی چون کند در دیار | رود بر سر کوه گیرد قرار
بآو متفق راجهٔ آن جبل | نمودی بکردار زشتش عمل
همه کوهیان یکدل و یکزبان | خود آن فتنه آرا سر مفسدان
فرود آمدی اکثر از کوهسار | بدامان آن کوه کردی شکار
بیابان

بدامان آن کوه چون سیل آب — حد ملک نواب کردی خراب
خلل افگنی کردی اندر دیار — وزان پس چو روبه خزیدی بغار
چو هنگامهٔ آرائش سر کشید — بعرض وزیر الممالک رسید
ترحم شدش پای تا سر غضب — بپاداش کردار آن بی ادب
سوی راجه نپول اندر زمان — نوشت این نشان سجاوت نشان
که آن گشته سرکش ازین بارگاه — بکوه تو برداشت ازینجا پناه
ترا به که بر طبق فرمان ما — بیاری طریق اطاعت بجا
فرود آری او را ازان کوهسار — که بند سزای عمل در کنار
وگرنه ز دست دلیران من — به سر پنجگی های شیران من
نه کوهت بجا ماند و نه شکوه — نهم بر دلت العرض بار کوه
زنم سنگ بر سنگ کوه ترا — بخاک افگنم این شکوه ترا
سوی گورکا نیز حکم حضور — ز روی شرف یافت عز صدور
که او راست امروز زیر نگین — کهستان هند و کهستان چین

همه راجهانش بفرمان بری | کمر بسته در خدمت و چاکری
بود کوه نیپال او را مفر | سپاهش ز مور و ملخ بیشتر
بود کوه تبول بحکمش تمام | بفرمان او راجه آن مقام
سخن کوته از پیشگاه جلال | شد صادر از بهر او هم مثال
که گر جان خواهی خود و آبرو | ز کوه آوری دزد ما از فرو
بطبق مثال خداوند کار | رئیسان انگریز ذوالاقتدار
بآن راجه از روی فهم سلیم | نوشتند صد کوته امید و بیم
که این امر را گر کند انقیاد | بجا آورد راه و رسم وداد
بماند سرافراز در همگنان | نکونامی او رود در جهان
بانعام ملک و باکرام زر | شود در همه راجهان بهره ور
وگرنه ز ضرب دم توپ ما | جبل چون دخانی رود بر هوا
شود کنده آن کوه از بیخ و بن | بود قول مردان همین یک سخن
سفیران سرکار دولت مدار | چو بردند این حکم بر کوهسار

کمکور کالبست بر جاکری | مر این حکم را کرد فرمان بری
سر خویش بر خط فرمان گذاشت | بنای اطاعت بدینسان گذاشت
که برکوه شبول نه جالش دهند | نه مامن دران مسکالش دهند
بروتا ابر باد وان روزگار | بزیر آورندش ازان کوهسار
گرفت آسمانش بلندی صدر | به پستی درافتاد آن پست قدر
چو در اختر او بلندی نبود | چنین پست گردش سپهر کبود
بیا ساقی آن باده خوشگوار | که جرأت دهد مرد را وقت کار
بمن ده که مردافگنی ها کنم | عیان جرأت خویشتن را کنم

رفتن صاحبان عالیشان انگریز در پشته زیر دامن کوه مع افواج قاهره برای تنبیه بدبخت آوردن آن فتنه گر نیز باراد گریختن آن فراری از انجام

نبرده دلیران ملک سخن | نبرد آزمایان میدان فن
بکفها کمیت قلم را عنان | جلوریز گشتند در داستان
که چون راجه شبول و کورکا | نمودند حق اطاعت ادا

زکوه آوریدند او را به زیر | که گردد مگر طعمهٔ گرگ و شیر
پس آنگه به دستور هندوستان | ع الف نوشتند چون بندگان
که بر طبق حکمت عمل کرده ایم | فرود از کهستانش آورده ایم
نمودیم در بیشه او را یله | همه همرهانش چو آهو گله
که آیند در بیشه شیران تو | نمایند صیدش دلیران تو
ع الف رسیدند چون در حضور | جناب خداوند عقل و شعور
بفرمود تا زیر دامان کوه | رود فوج سرکار با صد شکوه
سر فوج شیراوژن بیر نر | مخاطب بکرنیل و نام اشتور
روان گشت با لشکر صف شکن | یل شیر صولت کُه پیلتن
سپاهش همه کینه‌وی جنگجو | که از آهن و رو نتابند رو
به پیچید چو دود از دم توپ‌شان | فراز دگر بر هوا آسمان
چو هر پلتن او صف آرا شود | قیامت به دهر آشکارا شود
چنان فوج سنگین و سنگین شان | که محشر خلد همچو نشتر بجان

هنرمند فوج سواران همه گه رزم دشمن شکاران همه
سواران آن فوج ترکی سوار به روز وغا رستم روزگار
سپه سر سپر مایه ارد لی نمایان ز هر یک شکوه یلی
چو سام نریمان همه پیلتن چو گرشاسپ شیران دشمن شکن
بروز وغا شرزه شیران مست چو چنگال شان فتح و نصرت بدست
همه شیر صولت بیازوی شیر دل شیر درنده و بردی شیر
برارند کز تیغ کین بیدریغ چو خارا ببرند خارا به تیغ
دگر یافت این حکم محکم صدور بقندهاری از پیشگاه حضور
که آن شیر دل عبد رحمان خان سوی کوه معطوف سازد عنان
بهمراه فوج که در روز کین زنند از غضب کوه را بر زمین
چه یک کوه نبود که در یک زمان چو رستم نمایند طی هفت خوان
ز شمشیر شان بی‌خلاف و گزاف شود صاف میدان بروز مصاف
به تیغی کمر کوه را بشکنند به نیرو جبل را بدور افگنند

دگر نیز یک فوج ترکی سوار / هنرمند و جنگ آزما مرد کار

که بودند شان مردم اردلی / نمایان ز هر یک شکوه یلی

چو این هر دو فوج قیامت نهیب / نهادند پای ظفر در رکیب

بجنبدان لشکر با شکوه / بلرزید دشت و بجنبید کوه

شدند الغوص شیر مردان سوار / گرفتند در خانهٔ زین قرار

بهم گشته آن هر دو لشکر رفیق / به تیغ قدم کرد قطع طریق

رسیدند در دامن کوهسار / که در بیشه گردد گوزنی شکار

رسیدند در بیشه چون شیر و ببر / که گردید وادی کنام هژبر

نهادند در بیشه پا را دلیر / تهمتن نژادان بمانند شیر

دلیران به بر کرده ببر بیان / ز رستم بلب حمله را داستان

نهادند پا چون در آن دشت کین / بدیدند یک بیشهٔ سهمگین

که خیاط دهر اندر آن دشت و در / شجر بر شجر بافت با همدگر

ره از فکر باریک باریک تر / ز تاریکئی کفر تاریک تر

نشیب و فرازش چو کار جهان | بلب راهرو را سخن الامان
رهش صعب چون فکر مشکل پسند | دران بیشه اندیشه را راه بند
ازان بیشه رفتن نه یارای مور | که راهش شدی بند از پای مور
درختان آن بیشه سر بر فلک | طیورش سر شاخها چون ملک
هزاران هزاران دران بیشه فیل | روان در نظرها چو دریای نیل
دد و دام را مسکن آن بیشه بود | بخود خائف از دهشت اندیشه بود
ره سهمگین بیشه هولناک | زمین خنده رو و بهر جا مغاک
چو این راه صعب آمد اندر نظر | گوان چون پلنگان و شیران نر
سوی بیشه کردند رو بیدرنگ | که آری بود بیشه جای پلنگ
چهل میل در عرض آن بیشه بود | بخود خائف از دهشت اندیشه بود
نبرده دلیران روز مصاف | بشمشیر آن راه کردند صاف
میان تنگ بستند بر عزم جنگ | بیارند تا خصم خود را بچنگ
ز یکسو بآن کینه‌وی خویشتن | یل شیر صولت کو پیلتن

نهر برادلاور کو شیر نر سپهدار انگریز و نام اشتور
مسلح سپه در رکابش تمام همه کیسن بر رسم وردی مدام
صف هر نپالن چو مردان کار چو سد سکندر همه استوار
سپه لیس در اصطلاح فرنگ بیک فیر گفتن مهیائی جنگ
بیک توپ آتش بعالم زنند بیک فیر صد بار بیهم زنند
دگر فوج انگریز ترکی سوار چو ترکان بروز دغا مردکار
سقرلاط پوشان گلگون قبا چمن زار قدرت روان بر هوا
چو رستم دلیران شمشیر زن که بیژن بود نزدشان کم ز زن
تهمتن نژادان چو پائی نام هم آورد شان نه نریمان نه سام
ببازو توانا به نیرو توئی نمایان ز سیما شکوه یلی
همه سرو قدان و آزادگان ببازوی گودرز کشوادگان
روان پهلوانان پهلوی هم دران بیشه چون رستم و گستهم
دگر در رکابش تبردارها زره پیش بند اشجارها

سپهدار قندهاری از یک کران   ز سیماش فر شجاعت عیان
سپاهش دلیران رستم شکار   که یک تن بود صد صف کارزار
زره بر تن هر نهنگ وغا   چو جوهر ز فولاد بر تن قبا
بروز وغا جوهر تیغ شان   ز نصر من الله وردی نشان
ببازو کمان هر نبرده دلیر   دل دشمنان کرده قندیل تیر
سپر بر کتف نیزه در دست شان   چو ابر سیاه و چو برق جهان
مع القصه شیران فرخنده پی   چو چل میل آن بیشه کردند طی
شب و روز رفتند با ترکتاز   که گردید طی راه دور و دراز
رسیدند بر خیمه گاه حسود   دران دم که او بر سر کوچ بود
چو فربه غزالان نو یافتند   چو شیر از پی صید بشتافتند
بتیره بغرید مانند ابر   ز خوف آب شد زهرهٔ شیر و ببر
بر آورد چون کوس حربی خروش   دل جنگجویان در آمد بجوش
یلان تازی اسپان بر انگیختند   همه چون بلا بر عدو ریختند

بکف تیغها را علم ساختند　　سر دشمن خود قلم ساختند
دویدند از هر دو سوی هم　　کشیدند شمشیر بر روی هم
در جنگ گردید القصه باز　　که از هر دو سو دستها شد فراز
بهم تیغ بر روی هم میزدند　　چو شمشیر از کینه دم میزدند
به تیری بهم خصم را دوختند　　بشمشیر جان عدو سوختند
همه بر رخ هم پلارک زنان　　همه تیر بر روی هم افگنان
بهم تیغ بر روی دشمن زدند　　بهم برق آهن بخرمن زدند
چقاچق بر آمد ز شمشیر تیز　　که بر خاست زان رزمگه رستخیز
نماندار را خصم قندیل تیر　　سلامت نماند آنکه شد گوشه گیر
بلب زه دران عرصه چرخ بلند　　که هر تیر شد تا به سوفار بند
تفنگ کرد در عرصهٔ روزگار　　هوا سنبلستان زمین لاله زار
سر نیزه از دست مردان مرد　　دل دگروهٔ دشمنان خسته کرد
ز دست هنر بر افگنان برق تیغ　　بجان عدو ملخنه زد بیدریغ

کجا اندخن اندران حرب گاه | که کس از دم تیغ بردی پناه
سر سروران شد جدا از بدن | سران را به تن پرنیان شد کفن
زخون یلان گشت رودی روان | سر خودها چون حباب اندران
در آخر هزیمت بخصم اوفتاد | چو تیغ ابر و دشمن از دست داد
حریف گریزان بگردن کعن | ره بیشه بگرفت باچند تن
نیاورد تاب دلیران کار | بپیمود ناچار راه فرار
ز جنگش بجز باد نامد بمشت | ز میدان فراری شد و داد پشت
ز میدان بدر رفت مانند باد | دران بیشهٔ هولناک اوفتاد
که خوفش بجان بود بر هر قدم | سر جاده اش سوئی ملک عدم
فگندش دران بیشه ادبار او | که اوفتاد با دام و دد کار او
زپی شیر مردان رستم شکار | تعاقب نمودندش از هر کنار
بسی گرچه رفتند دنبال وی | ندیدند لیک از گریزنده پی
گریزندگان را دگر را بالتمام | گرفتند و بستند با قهر تام

فگندند بر خاک خرگاه او   نمودند تاراج بنگاه او
مظفر زمیداران بفر ظفر ور   رسیدند در پیشگاه حضور
بده ساقی آن می که هوش آورد   بدل طاقت و تاب و توش آورد
که از خوردن آن شوم خوش دماغ   کنم زان گریزنده پیدا سراغ

خبر رسیدن آن فراری برگشته بخت درجی نگر و رفتن انعام الله خان صاحب معه شقه بادشاه از طرف صاحبان عالیشان انگریز نزد راجه جی نگر برای محبوس کردن او

وقائع نگار صداقت اثر   سوانح نویس مفصل خبر
چو سر رشته این سخن برگشاد   بدینسان خبر زان گریزنده داد
که چون آن فراری ز میدان گریخت   فلک عقد جمعیت او گسیخت
ره بیشه از خوف شیران گرفت   کنار از نبرد دلیران گرفت
به پیش آمدش بیشه هولناک   که هر هر قدم بود خوف هلاک
دلیل رهش گشت گمراهیش   نه هیچ از مفر خود آگاهیش
بهر گام خوفش در آن راه تنگ   ز گرگ و ز شیر و ز ببر و پلنگ

عنان تاب در رفت بی پا و سر | ز پیش و پس خود نه او را خبر

بجائی رسانید ادبار او | که پیدا نه شد بر کس آثار او

خبرهای او جمله مجهول بود | که بر دوش کجا آسمان کبود

محقق نه شد بر کسی تا سه ماه | که پیشش چه آمد ز بخت سیاه

خبرهای او بود واهی تمام | که هر کس دگرگونه کرد از عوام

یکی گفت کز اسپ افتاد و مرد | ازان عرصه جان را سلامت نبرد

یکی گفت شاید که آن بخرد | دران بیشه شد طعمهٔ دام و دد

یکی گفت کاندر شب هولناک | بیفتاد در تیره چاه مغاک

یکی گفته کز بیشه سالم گذشت | که عازم سوی ملک لاهور گشت

یکی گفت در ملک سکهان رسید | به پتیاله آن فتنه سرکش شد

یکی گفت یک تاجر معتبر | همین دم بمن گفته است اینخبر

که من از اتک پیشتر دیدمش | سر کوچ اندر سفر دیدمش

قشون شهی پیشش آمد ز راه | ببردندش بکابل بصد دستگاه

یکی گفت کامد محقق خبر — که از راه لاهور آن فتنه گر
بکابل به پیش زمان شاه رفت — و زان مملکت طالب جاه رفت
شه کابل او را سرافراز کرد — گران خلعتش داد و ممتاز کرد
نمود از ره لطفش امیدوار — که همراهش آرد سوی این دیار
یکی گفت کز شاه غزنین دیار — قشونی گرفت و سوی این دیار
روان گشت و می آید اینک ز راه — نماید بخلق جهان دستگاه
به بینسان ز خود گفت هر کس خبر — ولیکن نه پیدا ز صدقش اثر
در آخر بیامد خبر ناگهان — به سرکار انگریز بلغز و شان
که آن مدعی زان بیابان سخت — بعهد سلامت برون برد رخت
ز بس دستگیرش شد آوارگی — بپایش در افتاد بیچارگی
بحال تباه و بحال خراب — عنان دلش در کف اضطراب
نمود است در بر تغییر لباس — که نشناسدش چشم مردم شناس
فقیرانه دلق مرقع به بر — همه شکل غربت ز پا تا به سر

بهمراه او چار یا پنج کس　　لبان مریدان صادق نفس
رسیده است در خطهٔ جی نگر　　کشیده است بار دگر فتنه سر
مهاراجه جی نگر در زمان　　نظر کرده بر شان این دودمان
در دوستی بهر خویش باز کرد　　بهر گونه تکریم و اعزاز کرد
مع القصه انگریز روشن ضمیر　　رسانید این خبر در حضور وزیر
بفرمود دستور والاگهر　　که بهر مهاراجه جی نگر
نوشتند یک نامهٔ با وداد　　سوادش سویدای عین مراد
که آن فتنه گر را مقید کنید　　ازان شهر بیرون نه رفتن دهید
دگر نه نماند بجا اتحاد　　فتد رخنه در خاندان وداد
عریضه دگر از پی پادشاه　　رقم کرد کای شاه عالم پناه
منم بندهٔ بارگاه شهی　　چنان است امیدوار این رهی
که بهر مهاراجه جی نگر　　رود حکم شاهانه بجو بر
که آن فتنه گر را مران ارجمند　　فرستد در اینجا بقید و بند

نسازند بیدار آن فتنه را / که خوابیده به آتش فتنه را
بپاس وزیر عطارد دبیر / جناب خداوند تاج و سریر
خدیو جهان داور دادگر / شه عالم آن خسرو بحر و بر
بآن راجه بنوشت فرمان خاص / که یابد بفرمان بری اختصاص
نماید حقوق اطاعت ادا / مقید کند آن گریزنده را
ز سرکار انگریز هم در زمان / نوشتند یک نامه بر طبق آن
در آن نامها درج امید و بیم / که باشد همین راه و رسم قدیم
پس از سوی انگریز هم از وزیر / مقرر شد القصه دانا سفیر
نکوخواه سرکار و آداب دان / مخاطب بانعام الله خان
سند در کف او ز فرمان شاه / که باشند فرمان برش مهر و ماه
بمهد وزیر خجسته شیم / چو پروانه بازولش نامه هم
ز انگریز هم نامه با وداد / که باشد سویدای چشم مراد
مضامین آن دوستی نامه ها / سراسر شکرریزی خامه ها

بنازنین

زبانیش پیغامهای وداد | بود آنچه در عالم اتحاد
چو رفت آن نمکخوار این آستان | بر پیش مهاراجه آن مکان
مهاراجه گردید مهمان نواز | در لطف بر روی او کرد باز
بصد گونه عزت دلش کرد شاد | بلطفش گرانمایه خلعت بداد
بتعظیم فرمان شاهنشهی | به تکریم آن حکم ظل اللهی
ز جا خاست از در اطاعت بجا | که بنمود حق ادب را ادا
عریضه بدرگاه شاهنشهی | رقم کرد با صد ادب آن رهی
که بنمود فرمان والا ورود | سرافراز این کمترین را نمود
بمضمون آن رفت چون آگهی | بماندم باقبال شاهنشهی
عمل کرد بر حکم ذو الاحترام | ز جد و پدر این کمینه غلام
دگر بهر دستور هندوستان | هم از بهر انگریز با غزو شان
رقم کرد یک نامه با نیاز | که این بود مضمون آن از طراز
که آن فتنه گر طفل آواره را | مران مدعی ستمگاره را

نشاندم بگنج از برای شما / نمودم حصول رضای شما
پس آن دوستی نامه‌ها باشتاب / سپرداو بخان سفارت مآب
که برگشت ازان سرزمین و زمان / عنان تاب شد سوی شرقستان
بیامد مع القصه دانا سفیر / چو یک منزل از جی نگرنا گزیر
ازانجام این قصه فی کم نه بیش / نوشت ازپی کار فرمای خویش
که بود است آن صاحب محترم / بکرنیل کلن بجانام علم
ور انگریز بس صاحب اعتبار / معزز تر از جمله اهل وقار
غرض یافت چون زین خبر آگهی / همان لحظه آن صاحب فرهی
نوشت از ادب اینهمه ماجرا / کلان صاحب ملک کلکته را
که امروز آن صاحب عز و شان / بود حاکم و صاحب صاحبان
ز انگریز در هند برنا و پیر / بجان حکم او راست فرمان پذیر
بداد از سر رافت بجواب / شه لندنش لاث صاحب خطاب
زهی زور بازوی شاه فرنگ / بچنگش سراسر سپاه فرنگ

زکلکته تا الکه لکهنو ریئسان همه تابع حکم او
خردمند دانا و روشن‌ضمیر بجان دوستدار و وزیر کبیر
فلاطون به بزم و تهمتن به رزم دل اهل حرات سر اهل عزم
بسرپنجه زور مرد افگنی توانائی بازوی کمپنی
زکلکه ز اقبال و دولت بهار گل گلشن انگلستان دیار
بناورد دشمن کمر چون به بست دل فوج سلطان ٹیپو شکست
شکستی بداوش بعهد درست که بست او کمر زینجهان سخت چست
بتدبیر صائب برای زرین همه ملکش آورد زیر نگین
چو ملکش بیاورد زینسان بدست سر سرکشان عزم او کرد پست
پس از فتح ابنائی او رانواخت مغرز دران مملکت باز ساخت
جوانمردی و مردمی این بود که در خلق شایان تحسین بود
غرض لاڈ صاحب فلک اقتدار سپهر فتوت جهان وقار
بمضمون آن نامهٔ عنبرین چو پی برد از روی رای زرین

بکرنیل کلن بصد جد و جهد | رقم کرد آن کارفرمای عهد
سوی جی نگر تا کمر بسته چست | رود خود بعزمی که باشد درست
بهر صورت از راه جهد رسا | بدست آورد آن گریزنده را
بده ساقیا ساغر همتی | که اندر دل افزایدم جرأتی
بکردم چو زین دولت شاه است | دگر دولت رفته آرم بدست

متوجه شدن کرنیل کلنس صاحب بهادر بجی نگر و رسیدن در انجا و پذیره شدن و ضیافت نمودن مهاراجه جی نگر و درخواست کردن صاحب موصوف وزیر علیخان را و معذرت نمودن راجه

نمود آنکه هنگامه را گرم کرد | بدینسان سخن راند از اهل عزم
که کرنیل کلنس سپهدار نو | بروز وغا مثل گودرز و گیو
سر بخردی و دل مردمی | بدانائیش معترف گیتی
بعقل متین و برای زرین | ارسطوی اقلیم لندن زمین
چو دانست کان مایهٔ شور و شر | وزیر علیخان بیدادگر

نمی آید اندر کف آن فتنه جو — که شد جی نگر ما من از بهر او
بظاهر مهاراجه جی نگر — دم از دوستیهائی ما زد اگر
بباطن ولی داشتش آبرو — نه گردید بر گرد آزار او
اگر در ره دوستی داد داد — مهاراجه جی نگر باشاد
بگیریم از دشمن خویش را — بماند بهم راه و رسم صفا
و گرنه سپاهی خود از هر کنار — فراهم کنم از در کارزار
بدین داستان گشته همداستان — کمر بسته آن صاحب عز و شان
پس از فرخ آباد فرح دیار — روان گشت آن صاحب ذو وقار
بشانی که زیبد ز مردان مرد — سوی جی نگر عزم بالجزم کرد
سپه بود یک پلٹنش در رکاب — دلی هر سپاهی چو افراسیاب
شب و روز چون ماه ره می برید — بنزدیکی جی نگر در رسید
رسانند اهل خبر بی سبب — مهاراجه جی نگر را خبر
که اینک رسید از سر راه او — سپهدار انگریز صاحب شعور

پی دشمن خود که گیرد بچنگ رسید است آماده صلح و جنگ
پی دشمن خویشتن آمد است نه دشمن بدین انجمن آمد است
با او دوستی مایهٔ فرخی است که بهتر در اهل صفا دوستی است
کنندش مدارا بجان عزیز که آمد ز ره میهمان عزیز
سر راجه ها چون شنید این کلام ز روی وفاق و وداد تمام
بفرمود تا از کران تا کران پذیره شدندش سراسر سران
چو مهمان بصد شوکت و دستگاه به نزدیک شهرش بیامد ز راه
پذیره شدندش خود بفر تمام بتکریم آن صاحب احتشام
ملاقاتش از روی تکریم کرد بصد گونه اعزاز و تعظیم کرد
به بردش بصد عزت جاه و قدر به پهلوی خویشش نشاندش بصدر
بگسترد شیلان فرو چید خوان بمیزش نشاند و شدش میزبان
ز ماکول و مشروب هر گونه چیز بچید از پی میهمان عزیز
خبیک های نادر غذاهای نغز قوی ساز دل تقویت بخش مغز

ز عفر طبقها فرح بخش جان | که لطفش زند خنده بر زعفران
ز مرغ و ز ماهی کباب و طعام | خورشهای لبن روح پرور تمام
مهیا همه چیز از خوردنی | بران خوان نعمت بران تا تلی
چو از خوردنی جمله پرداختند | بهم طرح اخلاص انداختند
در گفتگو با بهم باز شد | هر سو سخن گفتن آغاز شد
نهادند طرح بنای وداد | سخن رفت باهم بصد اتحاد
میان سخن صاحب عنبر وشان | سر بحر دارا و خرد پروران
گره از سر مدعا بر گشاد | به تیغ زبان از سخن آب داد
که با همدگر گشت در روزگار | بنای محبت چنان استوار
که بر پاست تا گنبد نه سپهر | بود تا که این گردش ماه و مهر
درین هر دو دولت بماند وداد | نیاید دوی اندرین اتحاد
چو قائم شد این دوستی را بنا | ز خود می شناسیم این ملک را
همه ملک محروسه پکمنی | بود از شما از ره دوستی

بود هر عدوی شما خصم ما   بود خصم ما هم عدوی شما
مر این حرف از آن سبب گفته‌ام   از آن رو در گفتگو سفته‌ام
که آمد گریزان بملک شما   فلان نوجوان دشمن قوم ما
بپاداش نیکی بما ید نمود   در دشمنی بر رخ ما کشود
برافروخت این آتش تیز را   که گشت او رسان انگریز را
درخت وفا از بن و بیخ کند   زکین رخنه در ملک ما او فکند
بکردن بسی خون ناحق گرفت   بیامد درین ملک ما من گرفت
کنون چشم دارم که بی ماجرا   بدستم دهی آن گریزنده را
که رنج از دل خلق عالم رود   غم و درد عالم بیکدم رود
برین تیز آتش زدن آب به   چنین فتنهٔ دهر در خواب به
به نرمی مهاراجه گفتش جواب   که ای حرف حرفت قرین صواب
سخن گفتهٔ بلکه در سفتهٔ   سراسر صواب این سخن گفتهٔ
بود راست در عالم دوستی   که دیگر نیست اصلا دوئی

چه

بود اینهمه حشمت و جاه ما — زروی وفاق تمام از شما
گران چارپهلو شده از حیات — که شد منحرف از طریق نجات
بود کشتنی نزد اهل خرد — که سرزد ازو جمله افعال بد
زبون کرد گاری گران ذوفنون — ولی آمد اینجا بحال زبون
مراین داستان هر همه روشن است — که کار زبونان زبون کشتن است
اگر بازبونان زبونی کنیم — علم نام خود بازبونی کنیم
بیاورد ازنان پناهی بما — پناهنده کشتن نباشد روا
شود زین ادا در جهان سربسر — نکونامی ما بزشتی سمر
گناه است در مذهب با کسی — رود دار کشتن بخون بسی
درین مرزبوم و درین شهر ما — روا نیست کشتن چو گنجشک را
پناهنده را چون بکشتن دهیم — چسان نام این ننگ بر خود نهیم
مگر خود بلطف و مدارا شما — نمائید راضی گریزنده را
اگر او بدین حرف راضی شود — همه منقطع ذکر ماضی شود

کسی نیست مانع چو راضی کنید / روید و بهمراه خویشش برید
وگر نه بدارید ما را معاف / که با دوستان به بود حرف صاف
معافم بدارید ازین ماجرا / دگر جمله جاریست حکم شما
چو انگریز این حرف ازو گوش کرد / تغافل بصد دانش و هوش کرد
دگر دفتری از سخن بر گشاد / ز هر در سخن راند با صد وداد
پس از دیر کی خواست رخصت شود / سوی خرگه حشمت خود رود
در آندم مهاراجه با تمیز / پی عزت میهمان عزیز
تحائف بیاورد دور از شمار / نفائس همه تحفهٔ روزگار
بسی باد پایان خلخی نژاد / به تندی چو آتش بجلدی چو باد
ز پولاد هندی یکی تیغ تیز / چه تیغ آبرو بخش روز ستیز
سمر جوهرش نزد اهل جهان / مثل در رئیسان هندوستان
مر آن تیغ در زیر چرخ کبود / ودیعت ز جد مهاراجه بود
عجب آنکه آن آتش بی نظیر / سران را بدل خواهشش جایگیر

چه تیغی که هر کس که دیدش ستود　　گرامی به پیش مهاراجه بود
مر این تیغ را هم ز روی وداد　　میان تحائف بانگریز داد
شد آنگاه انگریز رخصت ازو　　سوی خویشتن خرگه کرد رو
چو شد محفل آرای خرگاه خویش　　نشست از بر کرسی جاه خویش
درآندم بخان سفارت پناه　　بفرمود آن صاحب دستگاه
که ای در طریق خرد پروری　　نکوخواه این دولت کمپنی
بطوری بفهمان مهاراجه را　　که تا البپرد خصم ما را بما
وگرنه خلل افتد اندر وداد　　نماند بجا عالم اتحاد
بدین داستان آن بدانش سمر　　ز زانوی اندیشه برداشت سر
که ذهن رسائش رسائی نمود　　بعقل و خرد رهنمائی نمود
سوی دوستی رفت مانند سیل　　که نصرانئی بود نامش شویل
بسی صاحب عزت اندر سپاه　　دران شهر بود است بادشگاه
مهاراجه را چاکر جان نثار　　سپه حمله همراه او سه هزار

به روز وغا آتش تیز بود | هواخواه سرکار انگریز بود
باو گفت خان صداقت مآب | که بر دار از دل اندیشه ام صبر و تاب
که دارد مهاراجه ناخوش چرا | پی یک گریزنده انگریز را
بود این تعلل بسی ناپسند | مبادا شود آتش کین بلند
شوید از سر عقل گشتش رفیق | پس آن هردو اخلاص مند صدیق
نمودند از خود درین ماجرا | سفیران خاص مهاراجه را
شدند آنهمه زمرهٔ ذی شعور | مهاراجه را باریاب حضور
باداب دانی لصد امتیاز | نمودند عرضش ز روی نیاز
که ای قوت بازوی سلطنت | بمیراث حاکم برین مملکت
سر راجه های رفیع المکان | معزز در اقلیم هندوستان
تو دانی که ما نیک خواه توایم | مباهی باقبال و جاه توایم
امید آنکه از راه فهم و شعور | پذیرا شود عرض ما در حضور
که انگریز را بود چون اعتماد | برین دوستی از سر اتحاد

طلبکار

طلبگار شد دشمن خویش را — که حامی نه کردی بد اندیش را
عبث بهر یک کودک بو الفضول — نبایست کردن ز خویشش ملول
کس امروز هم رزم انگریز نیست — حریف دم آتش تیز نیست
بانگریز بهتر بود اتحاد — که آید بروزی بکار این وداد
ملولش ز خود تا توانی مساز — ملال آورد رنجهای دراز
ملال و رضائش به نزد خرد — تو دانی که باشد سبب نیک و بد
چو در گوش کرد این سخن سربسر — سر راجه ها راجه جی نگر
ز جد و پدر در جهان کامیاب — مهاراجه پرتاب سنگش خطاب
اگر چه بود شوکت و دستگاه — بهندوستان داشت ملک و سپاه
سپاه و سپهدار از یک تبار — ز یک صلب شمشیر زن صد هزار
به سختی دل و در جهان بی بدل — چو فولاد در خلق ضرب المثل
بجز تیزی تیغ سادات و بس — نه شد تیغ شان کند از تیغ کس
نتابیده از خصم چون تیغ رد — چو شمشیر شان در جهان آبرو

بااین حمله آن راجهٔ دیو قار | بانگریز چون دید اقبال یار
نه پیمود از جهل راه ستیز | نزد دست خود بر دم تیغ تیز
بدید از پی خویشتن مصلحت | زراه وداد و سر معذرت
بصد حشمت و شوکت و اقتدار | شد آن راجه راجه‌ها خود سوار
چو گل خنده رو نزد انگریز رفت | بمانند باد صبا تیز رفت
دوان آمد انگریز با فر و جاه | برِ بردش به تکریم در خیمه گاه
کشودند باهم در اتحاد | نشستند باهم ز روی وداد
سخن رفت از دو سپه‌ها بسی | چنین ربط کم دیده باشد کسی
بیامد سخن باز آن داستان | گذشت این سخن راجه را بر زبان
که اکنون نماید عزم رحیل | رود از در شهر ما چند میل
رود از دلش تا که خوف شما | مگر مطمئن گردد از سوی ما
کنیمش از آن پس بهر گونه رام | که آن صید وحشی در آید بدام
بشرطی که جان بخشیٔ او کنید | خطائی که رفته است از آن بگذرید

بدین شرط انگریز گردید شاد | به پیمان اساس سخن بر نهاد
در آن هر دو سردار ذو الاقتدار | چو شد دوستی را بنا استوار
بیاورد انگریز با نام و ننگ | پی پیشکش تحفه‌های فرنگ
نفائس بسی داد ز ایران زمین | تحائف بیاورد ز روم و چین
دگر نعل در آتش اسپان چو باد | بیاورد و در تحفه‌هائش بداد
گه رخصت ایستاد و آن ذو وقار | بصد شوکت و جاه گردش سوار
بیا ساقی ای آرزوی دلم | سر منزل جستجوی دلم
بده می که کردم چو از نشأه مست | چو ساغر بیاید مرادم بدست

کوچ کردن انگریز بهادر از شهر چنی نگر در روز ره آزردگی خود انداختن با مهاراجه چنی نگر و طلبیدن راجه چنی نگر وزیر علی خان را به بهانهٔ ضیافت و او گرفته بدست انگریز عالیشان دادن و بکلکته رسانیدن او و ماندن او در حبس دائمی خاتمهٔ کتاب

دگر روز کرنیل شیرین زبان | گل گلشن ملک انگلستان
نمود از در شهر عزم رحیل | بکوچید زان سرزمین چار میل

چو خورشید آن عالم اقتدار — عنان تاب شد سوی شرق دیار
در افگند آوازه در خاص و عام — که آن صاحب شوکت و احتشام
دل آزرده زین انجمن میرود — ستم بر دل مرد و زن میرود
برین شهر از فتنه های عظیم — بود رفتنش موجب خوف و بیم
ز نافهمی راجهٔ بے نگر — سوی ملک خود بست بار سفر
چو شد منتشر این خبر در زمان — بهم گفت خلقی تأسف کنان
که گردید برهم چرا دوستی — چرا در میان آمد آزردگی
چرا اینقدر راجه شد بیخرد — سخن را نه سنجید از نیک و بد
ره عقل او زد مگر اهرمن — که شد بی سبب دشمن خویشتن
به انگریز برهم زدن دوستی — نه کاریست بازیچهٔ سرسری
ازین دوستان صداقت مآب — کسی هم نه شد رهنمون صواب
پی طفلک زشت خوی چرا — نمود این در کینه برخویش وا
ز خود کرده آزرده انگریز را — بزد دامن این آتش تیز را

با انگریز جز آشتی نیست خوب — نه زرنش بود بازی غوک چوب
اگر او کند داوری کینه را — برافروزد آتش فتنه را
نه این ملک ماند نه این ملک دار — خرابی بیفتد بشهر و دیار
چو افتاد این جلجلی در انام — زبان زد شد این قصه خاص و عام
شنیدند از خلق این گفتگو — وزیر علی خان و یاران او
دل از دشمن خویش کردند جمع — برافروختند از شعف همچو شمع
در آنوقت آن راجه نیک نام — فرستاد نزدوش بدینسان پیام
که خصم ترا صاف دادم جواب — جوابی که از دل برد صبر و تاب
به انگریز برهم زدم بهر تو — بکین خواهش دم زدم بهر تو
بپاس تو و غیرت نام و ننگ — شدم دشمن جمله اهل فرنگ
نکردیم با دشمنت اعتنا — که ناکام رفت آخر از ملک ما
بود با سر ما سرت این زمان — سر مو رسد کی سرت را زیان
چو او رفت ناکام ازین سرزمین — بیا از غم و غصه فارغ نشین

بیا تا یک امشب شرابی زنیم | درین ماهتاب آفتابی زنیم
بمستی ببین باده آشامیم | که رستاست تخم نکونامیم
منور چو از باده گردد ایاغ | کند روشن این بزم را یک چراغ
برون آید از پرده بنت العنب | بود جای عیش و مقام طرب
نمائیم انداز بدمستئی | که یعنی در آغاز بدمستئی
ره راست بر بادستان زنیم | قدح بر رخ می پرستان زنیم
بود جام می راحت افزای جان | برد راح راح از دل میکشان
بکام تو گر جام گردد چو جم | ز خاک تو ره آسمان چیست غم
زنیم از طرب رطلهای گران | ببینیم رقص پری پیکران
تماشائی حسن ایشان شویم | گرفتار زلف پریشان شویم
بتان چون بگردند سرگرم ناز | بباید دل سنگ هم در گداز
بچمک نوازان صلای زنیم | برآواز چمک نوای زنیم
گهی رقص خنیان گران بنگریم | گهی حسن سیمین بران بنگریم

زلطف تو بر ما نوازش خوش است   ز ما جمله با عیش سازی خوش است
چو آن نوجوان را رسید این پیام   چو گل خنده رو با سرور تمام
ز شادی نه گنجید در پیرهن   برنگ صبا رفت سوی چمن
سوی انجمن رفت شادی کنان   بسی غافل از بازی آسمان
نه از تنبل آسمانش خبر   نه از دور فکر زمانش خبر
نه اندیشه اش در دل از کار خویش   نه یادش ز زشتی کردار خویش
به بزم مهاراجه دل شاد رفت   غم و فکر دورانش از یاد رفت
بصد لابه اش راجه تعظیم کرد   نشاندش بتعظیم و تکریم کرد
درآمد بگردش بر آواز چنگ   می پرتگالی شراب فرنگ
بلورین قدح کرده پر از شراب   بجوروند در ماهتاب آفتاب
بلعل بتان بوسه زد جام می   کیان را میسر شد این عیش کی
چمانی کره از چمانچی کشاد   همه طلعتان ساغر باده درد
بگردید مه حامل آفتاب ،،،   بگردش درآمد عقیق مذاب

ستادند زهره جبینان برقص — دل و دیده از رقص ایشان برقص
تبان پای تا سر باندازو ناز — همه عشوه ساز و همه دلنواز
همه مایهٔ شوخی و دلبری — که میگشت دیوانه شان پری
قیامت بقامت ببالا بلا — پی عاشقان گشته حشری بپا
دل از خط فرق سر فیضیاب — بود در دل شب دعا مستجاب
سر زلف شان نیکرو بی سخن — تو ای شانه بن مو شکافی مکن
درخشان بحسن خداداد چهر — دو رخسار شان غیرت ماه و مهر
دو ابرو علم کرده تیغ دو دم — قلم زان سر عاشقان یک قلم
مژه چون صف خویشتن را ببست — در افتاد بر قلب جانها شکست
ادا هیچ نگذاشت آزرم را — نگه میدرد پردهٔ شرم را
حیا شوخی آموز طرز نگاه — بلاخانه پرورد چشم سیاه
مسی زیب دندان هر خوش دهان — شب تیره روشن شد از اختران
دهن هست سری که ناگفتنی است — بلی این دُر رمز ناسفتنی است

نه لب مایهٔ زیست در کائنات | خضر را چشانیده آب حیات
همه سیب غبغب قمر طلعتان | بچشم بهی چشم خلقی بران
شد از مستی حسن خود هر علم | بگردن کشی چون صراحی علم
چو از شیشه رنگ میِ خوشگوار | بود از گلو رنگ پان آشکار
همه نار پستان بصد فر و زیب | بتجارت گری برده صبر و شکیب
چه پستان و آن خوبی بازرنگ | هم از بازرنگش عیان بازرنگ
همه هر دو نارنج گلنار ناز | بود دست شخص هوس را دراز
دو ساعد ببازوی حسن قوی | عیان کرده نیروی سرپنجگی
شکم همچو قاقم چو آئینه صاف | در آن عکس چشم بلا خیز ناف
سخن آمد اندر میان زان کمر | ز مو بایدم شعر باریک تر
بود عالمی از کمر تا سرین | دل آئینه سان شد بحیرت قرین
هوس گرچه گستاخ شد بسی | زد انگشت بر لب حیا بیشتر
سخن تا کنم سر بوصف دوران | دلا فکرت رخش درین عرصه ران

چو آئینه زانوست حیرت فزا　　سر ماست زین فکر و زانوی ما
نگه خیره از برق حسن دو ساق　　دو شمع بلورند بالا تفاق
ادا دست پرورده ناز شان　　حنا کرده پابوس انداز شان
نمایان ز هر عضو خوبی تن　　نزاکت هویدا ز جلد بدن
مزین ز هر هفت حسن تابان　　که شد زینت افزای خوبی شان
به آرائشش خیره گشتی نگه　　ز هر هفت شان تا به ده یا نزده
حلی و حلل جمله را زیب تن　　عیان از حلل جمله عکس بدن
همه همچو گل در نزاکت مثل　　همه از ادا خنده زن بر محل
کشودند با هم در اختلاط　　که باشد عجب عالم ارتباط
یکی در مزاح آمده با حریف　　یکی بذله سنج و یکی لب ظریف
که این در بغل کرد غلغلغ باد　　باین کرد او هم عجب نخچو
گذشت از تبسم که پایان کار　　گل خنده شاخ طرب داد بار
یکی آنکه بر حسن خود محو بود　　دل خلق در هر ادا می ربود

به پس بستن مو چو انداز کرد — شب عیش و عشرت پس انداز کرد
گشود آن دگر زلف پر پیچ تاب — شد ابر سیه حائل آفتاب
یکی در ظرافت عجب شوخ و شنگ — یکی با دگر بی سبب کرده جنگ
یکی حرف میزد بصد آب و تاب — یکی در سخن سخت حاضر جواب
غرض تا دل شب در ان انجمن — علی الرغم این آسمان کهن
می ناب غارتگر هوش بود — که کیفیت طرفه در جوش بود
زمه طلعتان بزم روشن تمام — همه خلق مبهوت از خاص و عام
تماشائیان محو اندازشان — زخود رفته عشوه و نازشان
ازان جمله آن نوجوان سر بسر — زکار خود و هم زخود بیخبر
زبس محو حسن خداداد بود — می بیخودی هوشش از سر ربود
بناگاه از راجپوتان دو کس — رسیدند آن بیخبر را زپس
فتادند بر وی بسان بلا — گرفتندشان هر دو دست و دو پا
بران بیخبر شد فلک سرد مهر — عجب بازی انگیخت دور سپهر

ز نیرنگی آسمان کهن — بیکبار برهم بخورد انجمن

پس آن بیخرد زشت اطوار را — گرفتار پاداش کردار را

مهاراجه از روی انصاف وداد — بدست وکیلان انگریز داد

که اندر شب تیره اش در زمان — بخرگاه انگریز بردندشان

بدینسان چو آن دشمن بدسگال — بدست آمد انگریز را بی جدال

جوان بود لرزان ز کردار خویش — بسی خائف از زشتی کار خویش

ز سر رفتش آن مستی اقتدار — کشید آخر کار رنج اختیار

فتوت ابر احوالش انگریز کرد — مروت بر احوالش انگریز کرد

بگفتش کزین بعد ایمن نشین — ره و رسم اهل فتوت ببین

که با آن همه زشتئ کار تو — نگردیم سرگرد آزار تو

بپاس مهاراجه جی نگر — گذشتیم از کرده ات سر بسر

بدینسان دلش درد و گردش سوار — سوی ملک خاور زمین بست بار

ببر عزت منازل چو طی مینمود — که در فرخ آباد گشتش ورود

چو گردید چندی برین آسمان — بکلکته اش کرد آزانجا روان
نشاندش بدریا بزنگ گر — باین آبرو پیشش آمد سفر
گرفت آخر بیکسی هاش اوج — بدریا روان گشت مانند موج
بران بیکسی بحر اندر خروش — که جوش غمش بود طوفان بدوش
روان گشت کشتی سبکتر ز باد — زخجلت لبش ماند باد مراد
بکلکته وارد چو شد آن اسیر — تماشائیش جمله برنا و پیر
زهجرت دران سال ای مرد ره — هزار و دو صد بود یا چارده = ۱۲۱۴
بدین حال بردندش اندر حضور — چو دیدش جناب لاڈ صاحب ز دور
زراه کرم پیش خویشش بخواند — سخن از سر لطف با وی براند
گذشت از سر جمله اطوار او — بخاطر نیاورد کردار او
بگفتا بما کرده بد اگر — بود نیکوئی کار ما سربسر
نمائیم بر قول نیکان عمل — که یا آمد این بیت خوش بر محل
بدی را بدی سهل باشد جزا — اگر مردی احسن الی من عصی

بگفت این و بنواختش از کرم　　زرش داد و یک دلگشا خانه هم
در لطف بروی مگر بر گشود　　که وجه کفافش مقرر نمود
بگنجی مگر عیش و عشرت کند　　که بر خصم هم لطف و احسان کند
نکوئی بدبینان نکویان کنند　　که بر خصم هم لطف و احسان کنند
دلا اینچنین کار مردان بود　　نمود اینچنین هر که مردان بود
بیاموز ای دل مگر عاقلی　　ازین مردمان شیوهٔ مردمی
کسی را که حق کرد اقبالمند　　از و دشمنش هم نیابد گزند
بدان هم بباد انش شر و فساد　　بجز نیکوی زو ندارند یاد
مر این جمله اقبال انگریز بود　　که داد این سزا اش سپهر کبود
چه شد چند روزی زنا بخردی　　با قبالمندان شد از مدعی
بیک حکم انگریز ذو الاقتدار　　بر آورد آخر سپهرش دمار
باقبال و جاهش بدور زمان　　دلیل قوی آمد این داستان
مر این نامه نامی اندر انام　　بر اقبال انگریز چون شد تمام

بمهر و عطوفت افزون تمام

دل این نامه را زیر چرخ کبود — مسمی باقبال نامه نمود
بداند هر آنکس که صاحب فن است — که این دلگشا نامه روشن است
مگو نامه اش در مضاست این — باقبال نامه مسمی است این
هر روز همایون به نزدیک شام — بدادم من این نامه را انصرام
ز نیرنگی آسمان کبود — ز ذی حجه شش روز بگذشته بود
چو تاریخ اتمامش اندر زمان — ز من خواست موزون دل نکته دان
بتاریخ این نظم شیرین کلام — که دادم چو سلک گهر انتظام
سوی آسمان چون فکندم نظر — ندا آمد از غیب نظم گهر ۱۲۱۵
سنه ۱۲۱۵
کلامیست نادر که من گفته ام — سخن صاف تر از گهر سفته ام
گهر ریزی اندر سخن کرده ام — هویدا کمالات فن کرده ام
کشیدم به سلک این در شاهوار — بامید روزی که آید بکار
امیدم برآید درین روزگار — که با قدردانم فتاد است کار
برآید ز انگیز امید من — که ذاتش بود قدردان سخن

[illegible]